



Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

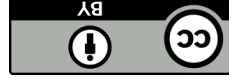
میتھیو

✎ Rukia Nantale

👤 Benjamin Mitchley

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



میتھیو



✎ Rukia Nantale

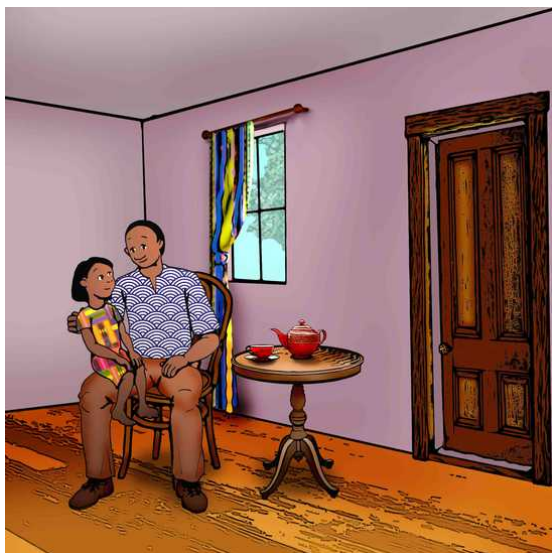
👤 Benjamin Mitchley

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)

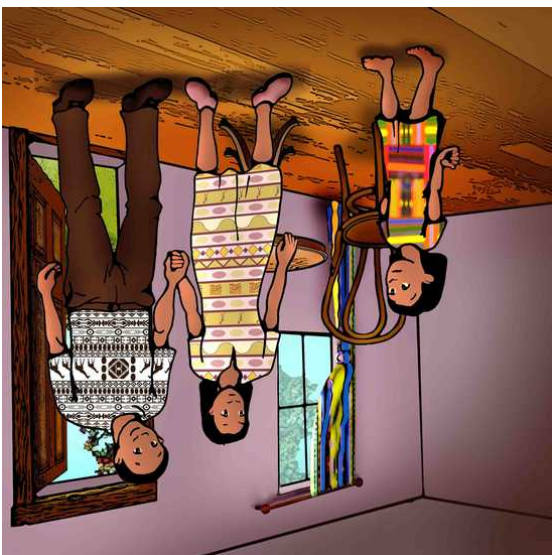
|| 5

🗨️ ۵۲۵



وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آن‌ها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آن‌ها می‌نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند، با هم صحبت می‌کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می‌کردند. بعد از شستن ظرف‌ها، پدرسیمبگویره در انجام کارخانه‌گی به او کمک می‌کرد.

”سسه ایترا ایترا“، بفرگه اینجنا نا، ”کبی کبی کبی کبی“  
 اوصی جاج شخصه و یه که له او خسه من، بفرگه ”ایستاد، ایستاد“  
 تکره حقیقه بفرگه را زنی دست دیش پشرد که بفرگه ”ایستاد، ایستاد“  
 بفرگه ”ایستاد، ایستاد“ بفرگه ”ایستاد، ایستاد“  
 یک روز بفرگه بفرگه از همیشه به جانه آمد. او





آنیتا گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.” ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زنده گی کنند، چقدر خوش بخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.”



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهمانی یی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس کودکان در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و مادرا ندرش زنده گی کند.

پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او با اینستا  
 رفت. او دستش را که کرد از آنجا دستش را نگرفت.  
 او گریه کرد و گفت، "من،" جانی جانی که می‌گردد،  
 او گریه کرد و گریه کرد که می‌گردد. او گریه کرد  
 که "سستم‌گیر به پدرش و پدرش به او می‌گردد."  
 او را می‌گردد و دستش را نگرفت و دستش را  
 دور او کرده است.



زنده گی سیستم‌گیر به پدرش کرد. او دیگر وقت نداشت که  
 صبح کار پدرش بنشیند. اینستا کارهای جانی جانی  
 م انجام داد که هر روز از پدرش برای انجام  
 کارخانه‌های جانی جانی بود. او بعد از خوردن نان  
 و آب یک راست به رخت‌خواب می‌رفت. اینستا چیزی که به او  
 داد او را می‌گردد. او می‌گردد به او می‌گردد.  
 پدرش به او می‌گردد. او می‌گردد به او می‌گردد.  
 پدرش به او می‌گردد. او می‌گردد به او می‌گردد.



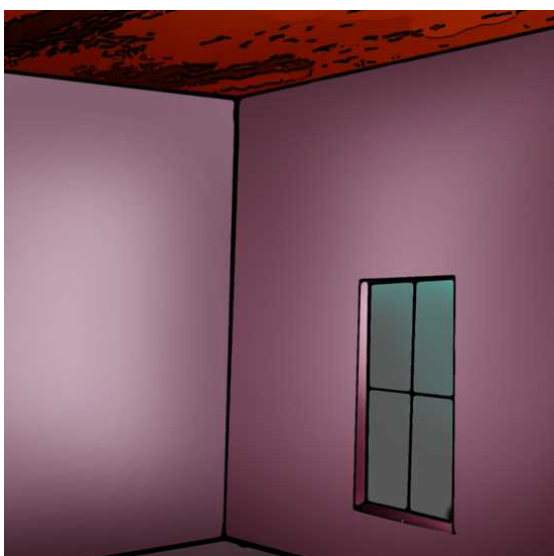


بعد از چند ماه، پدر سیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می‌دانم که شما مراقب یک دیگر خواهید بود." "چهره سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



سیمبگویره با بچه‌های عمه‌اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا پنهان شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه‌اش بماند.

و جواهرشی را به سمت روستای  
 جواهرشی داد تا ببیند که آیا او ستمگرانه را دیده  
 است.  
 و ستمگرانه را به سمت روستای  
 جواهرشی داد تا ببیند که آیا او ستمگرانه را دیده  
 است.  
 و ستمگرانه را به سمت روستای  
 جواهرشی داد تا ببیند که آیا او ستمگرانه را دیده  
 است.

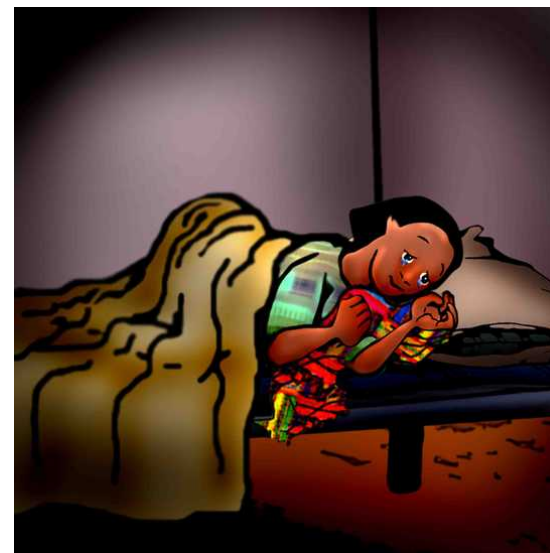


جواهرشی را به سمت روستای  
 جواهرشی داد تا ببیند که آیا او ستمگرانه را دیده  
 است.  
 و ستمگرانه را به سمت روستای  
 جواهرشی داد تا ببیند که آیا او ستمگرانه را دیده  
 است.  
 و ستمگرانه را به سمت روستای  
 جواهرشی داد تا ببیند که آیا او ستمگرانه را دیده  
 است.





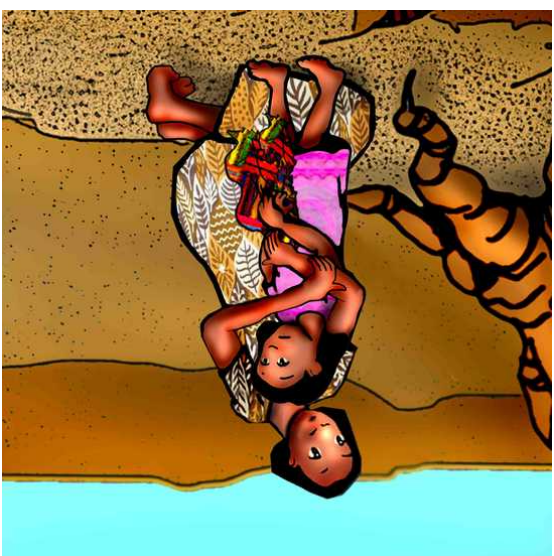
یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش چیغ زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت تپله کرد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.



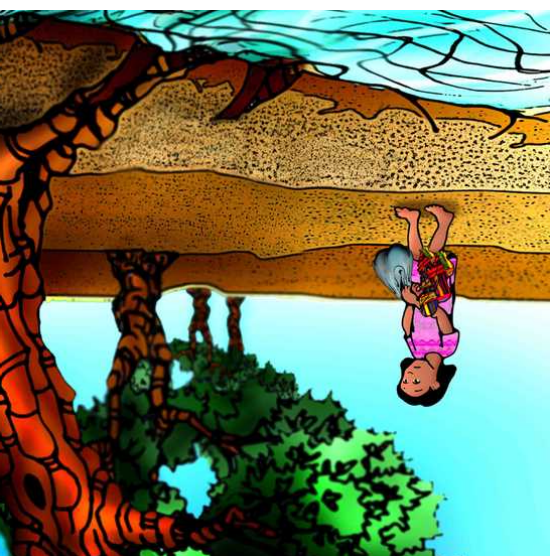
عمه‌ی سیمبگویره او را به خانه‌ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آن‌ها اشک آسوده‌گی بود. او می‌دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

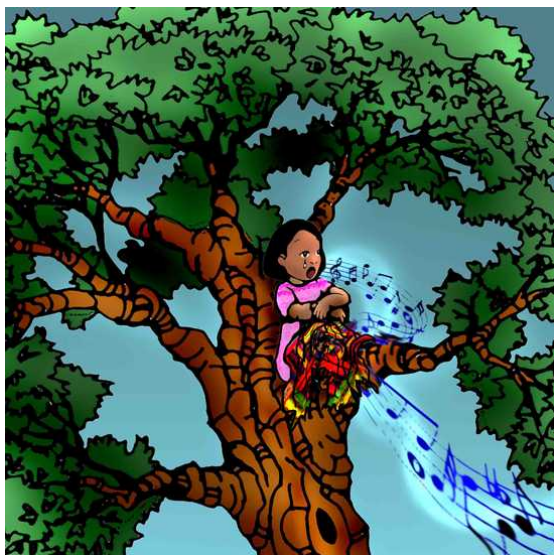


و دجتر و ان بن به ناله درخت نگاه کرد. وقتی که او این دجتر و سیمپونگره، "سیمپونگره" گریه کرد، گریه کرد، گریه کرد و به دجتر برادرش را دید. "بنا! دجتر شست و شو را میفوق کرد و به دجتر کمک کرد. از درخت آمدن این پاتر در پاتر سیمپونگره را در آن گرفت و سعی کرد او را دلداري دهد. آن دجتر را در آن گرفت و سعی کرد او را دلداري دهد.



سیمپونگره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی مادرش را برداشت، مقداری غذا گرفت و خانه را تیر کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه‌ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می‌خواند: “مادر، مادر، مادر تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مادر، تو کی برمی‌گردی؟ تو مرا رها کردی.”



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس‌هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می‌آمد، شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم‌ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.